

با یاد خانم دلکش

بهنود، مسعود

دلکش ملکه ترانه، عصمت بابلی مرده است. خواستم با یادش چیزی بنویسم. به دلم افتاد نامه ای را به جای آن بگذارم که نام و یاد خانم دلکش در آن بود. نامه ای که دو هفته قبل نوشتم.

نامه را نوشته ام برای مرجان. مرجان دختر دلبنده رضا و نرگس است. از بچگی هم را می شناختم. بچه محل، همکلاس، همدرس، هم تیم پیشاهنگی و ساقدوش. نرگس خانم سه سال پیش ناگهانی رفت. رضا و نرگس را تنها گذاشت و رفت. و دو هفته پیش تلفن کردم به بیمارستان دی. نگران بودم وقتی خبر شدم که رضا آن جاست. تا آن که دانستم به سگته ای در سر از زبان افتاده است. همان شب نامه ای برای مرجان نوشتم. نقش روزگار ما بر آن است و از لابلایش به گمانم که روزگار گذشته تهران هم پیدا است. امشب به یاد خانم دلکش آن را دوباره خواندم. رضا هنوز بی صدا افتاده است. تکان هم کم می خورد مگر وقتی که مرجان گفت نامه را برایش می خوانده زمانی که دور اتاق می گردانندش تا راه رفتن از یادش نرود.

مرجان نازنین این نامه را برای دوست من بخوان

شازده پسر بلند شو بریم پس قلعه. صبح زود قرار گذاشته ام زیر شمع شامپیون با بچه ها، دیر نکنی ها سر ساعت شش آن جا باش. اما سرجدت نمی خواهد از آن کثلت های دندان شکن بیآوری. ندیدی چه بلانی سر دندان محمدرضا آورد که دیگر ورقه ریاضی اش را به تو نداد که رونویس کنی منقلب. اما حرز جواد خانم بزرگ را فراموش نکن که برداری و گرنه مثل آن اردوی منظریه، یک مرتبه انگشتانت از سرما خشک می شود و نمی توانی انگشت کوچک را با شصت بگیری و به دکتر بنائی سلام پیشاهنگی بدهی. و وقت تمرین گره یادت باشد که گره خرگوش را درست بزنی که بند چادر یادهامان را باد نبرد. نصف شب ناچار نشوی، همه را از کیسه خواب بیرون بکنی دنبال جمع کردن چادر. ولی حتما بیا و تنبلی نکن. نترس تا غروب که برگردیم کسی نرگس خانم را غر نمی زند. بالاخره نمی شود که هر روز بنشینیم و هی گربه بیچاره را ادوکلن بزنی و بفرستی خانه روبرو که از او دل ببری.

بلند شو تا مرجان برایت ترانه یادم آید خانم دلکش را بگذارم که دو هزار و هشتصد بار بر ایمان خواندی با آن صدای انکرالاصوات. از تهران تا درکه، بالای آن وانت بار، کنار جاده وقتی راننده زغالی پیاده مان کرد وقتی با آن کوله های سنگین سربالایی را نفس می زدیم. شب زیر پشه بند کنار رودخانه یادت هست که صدای آب نمی گذاشت که صدایت به گوشمان برسد و چقدر خوب بود که نمی گذاشت، وقتی که رفته بودی با چراغ موشی دستشوئی از ترس تاریکی می فریاد می زدی یادم آید... گفتم خانم دلکش. راستی یک دفعه بگو خانم دلکش. و بگذار مرجان برایت توضیح بدهد که آدم خانم دلکش را چطور تلفظ می کند. چقدر گفتمی خام دلکش] بر وزن آبکش، به کسر کاف] و چقدر گفتم بگو خانم دلکش. باز گفتم یعنی چی مگه من چی میگم. حتما باید بگم خانوووم. نه بابا جان مثل بچه آدم بگو خانم. باز میگم خام. خام چیه. خانم. پس چرا آن "ان" را می خوری. مگه بربری است.

سه شنبه بعد از ظهرها که وقت پخش ترانه های دلکش از رادیو تهران بود، می رفتمی در اتاقت و در را می بستنی و می افتادی روی تخت و سرت را به دست می گرفتمی و اگر کسی صدایت می کرد مثل سگ پاچه اش را می گرفتمی. راستش را بگو مگر صدای دلکش چی داشت. چی را در وجود زنده می کرد که چشم هایت را می بستنی و اشک از لای پلک های بسته ات سر ازیر می شد. کجا می بردت آن صدای بم شیرین.

نترس به کسی نمی گویم سال کنکوری آن بلوز که نرگس خانم برایت بافته بود و آن قدر پزیش را دادی، وقتی معلوم شد که خودش نیافته و از مغازه کارون در چهارراه حسن آباد خریده چقدر بور شدی. از این که بارها با آن بلوز راز و نیاز کرده و جای انگشتان کلفت کارگر بافندگی را بوسیده بودی، دلخور شدی ها. این به تلافی آن گربه ادوکلن زدن، حالا چرا دیگر آن بلوز را نمی پوشی. پس آن همه وصف که گفتمی از یکدست بودن جودانه های حاشیه اش چی شد. تو که می گفتمی کاموایش شبیه ندارد و گرمائی به تن آدم می دهد که انگار بخاری تنت کرده ای. چی شد به آن زودی بخاری از گرما افتاد. تا شبیه به آن را پشت و پتیرین مغازه دیدی

چرا و ارفتی. اصلا چکار داشتی بروی داخل و از صاحب مغازه کارون درباره بلوزت توضیح بخواهی که او هم لو بدهد که بلکه دو تا بود و هفته پیش به شش تومان از ما خریده اند.

اصلا کاش نرگس خانم، جوابت را نمی داد و از پنجره خانه شان به تو ابراز محبتی نمی کرد و همان طور پشت پنجره اتاقت خشک می شدی مثل همان عقاب که بابای خدا بیمارزت خشک کرده بود و گذاشته بود در ایوان و مادرت از آن بدش می آمد. اگر نرگس خانم جوابت را نداده بود، یا آقای ناصری موافقت نکرده بود که دختر مثل دسته گلش را به آدمی که اجباری هم نرفته بدهد، معلوم نبود که به قول سعید نماینده ارمنه مرکز نمی شدی. پسر ما چقدر حرص خوردیم که ما را فروختی و با آرمن و واهیک جان در یک قالب شدی. انگار نه انگار که آن قدر به مشق تار رفته بودیم با هم. یک باره تار را کنار گذاشتی و شدی عاشق گیتار. یکهو کاسه تار سنگین شد و گیتار براق سی تومانی که از مغازه آرامیان خریدی شد همه چیزت. فکر کردی ما نمی دانیم علتش چیست. هی از ظرافت های گیتار و هنرهای آرمن معلمت حرف زد. تازه بالاخره هم نتوانستی ادای الویس را دربیاری. آخه تو با آن یک متر و شصت و پنج سانت قد چکار داشتی به الویس. اما فکر کردی ما نمی دانیم که مرضت این بود که بروی با آرمن به پارتی و با دخترخاله هایش برقصی. یادت رفته که یک تومان بدهکاری که گرفتی برای کلاس رقص خانم لازاریان. هنوز دم چهارراه قوام السلطنه منتظرت ایستاده ام.

اما چرا هیچ وقت فرصت نشد که به تو بگویم وقتی با بزرگ زاده مسابقه می دادی چقدر به تو افتخار می کردیم و چقدر برایمان مهم بود که تو دوستان هستی. بهترین بک هند ها مال تو بود. هنوز هم اگر بخواهی و بلند شوی و راکت را دستت بگیری بهترینی. هنوز هم وقتی ادای الویس را در می آوری، شیرینی. مگه راست نگفته بودی که آرمن معلمت به تو گفت که از ویگن بهتر گیتار می زنی. با آمدن نرگس خانم به زندگیت هم پینگ پونگ را کنار گذاشتی هم گیتار را. مگه نگفتی بودی، آن روزها که زار می زدی و جلو بستنی فروشی گل و بلبل و داشتی از روی کتاب فریدون کار نامه عاشقانه می نوشتی، که اگر آقای ناصری موافقت کنند با ازدواج، ما چه زوجی می شویم نرگس پیانو و من گیتار می زنیم. پس چرا پیانو گرد خاک گرفته، لایش باز نمی شود. ادای علاقه به گیتار اسپانیول را در می آوردی اما تنها که بودیم می زدی و می خواندی: می خواهمت به دنیا... از این جا تا آن جا...

حالا هم شازده بلند شو، پارافین بزن به موهای سیاهت و هی در آینه نگاهشان کن، صدایت را کلفت کن، با صدای خانم دلکش بخوان: یادم آید... روزگار بگذشته... و بگذشته را با همان ادا بخوان. روزگار بگذشته [مثل گلدسته] من هنوز سرچهار راه قوام السلطنه منتظرت هستم که برگشته ای از پیش ماری خانم و فال قهوه برایت گرفته. خیلی خوب آقای ناصری موافقت می کند، نرگس خانم می آید خانه تان با داری و نداریت می سازد و برایت دختری می آورد اسمش را می گذاریم مرجان. روزگار بگذشته...

+++++

2004-9-3 برچیده از:

http://behnoudonline.com/2004/09/040903_003037.shtml